

## قسمت دوم

دیروز که چشم تو بمن در نگریست  
خلقی بهزار دیده بر من بگریست  
هر روز هزار بار در عشق تو ام  
میباید مرد و باز میباید زیست

عاشق نتواند که دمی بی غم زیست  
بی یار و دیار اگر بود خود غم نیست  
خوش آنکه بیک کرشمه جان کرد نثار  
هجران و وصال را ندانست که چیست

گر مرده بوم بر آمده سالی بیست  
چه پنداری که گورم از عشق تهیست  
گر دست بخاک بر نهی کین جا کیست  
آواز آید که حال معشوقم چیست

می گفتم یار و می ندانستم کیست  
می گفتم عشق و می ندانستم چیست  
گر یار اینست چون توان بی او بود  
ور عشق اینست چون توان بی او زیست

ای دل همه خون شوی شکیبایی چیست  
وی جان بدر آ اینهمه رعنائی چیست  
ای دیده چه مردمیست شرمت بادا  
نادیده به حال دوست بینایی چیست

اندر همه دشت خاوران گر خاریست  
آغشته به خون عاشق افگاریست  
هر جا که پریرخی و گلرخساریست  
مارا همه در خورست مشکل کاریست

در بحر یقین که در تحقیق بسیست  
گرداب درو چو دام و کشتی نفسیست  
هر گوش صدف حلقه چشمیست پر آب  
هر موج اشاره ای ز ابروی کسیست

رنج مردم ز پیشی و از بیشیست  
امن و راحت به ذلت و درویشیست  
بگزین تنگ دستی از این عالم  
گر با خرد و بدانشت هم خویشیست

ما عاشق و عهد جان ما مشتاقیست  
ماییم به درد عشق تا جان باقیست  
غم نقل و ندیم درد و مطرب ناله  
می خون جگر مردم چشمم ساقیست

چون حاصل عمر تو فریبی و دمیست  
زو داد مکن گرت به هر دم ستمیست  
مغرور مشو بخود که اصل من و تو  
گردی و شراری و نسیمی و نمیست

دایم نه لوای عشرت افراشتنیست  
پیوسته نه تخم خرمی کاشتنیست  
این داشتنیها همه بگذاشتنیست  
جز روشنی رو که نگه داشتنیست

دردا که درین سوز و گدازم کس نیست  
همراه درین راه درازم کس نیست  
در قعر دلم جواهر راز بسیست  
اما چه کنم محرم رازم کس نیست

در سینه کسی که راز پنهانش نیست  
چون زنده نماید او ولی جانش نیست  
رو درد طلب که علت بی دردیست  
دردیست که هیچگونه درمانش نیست

در کشور عشق جای آسایش نیست  
آنجا همه کاهشت افزایش نیست  
بی درد و الم توقع درمان نیست  
بی جرم و گنه امید بخشایش نیست

افسوس که کس با خبر از دردم نیست  
آگاه ز حال چهره زردم نیست  
ای دوست برای دوستیها که مراست  
دریاب که تا درنگری کردم نیست

گفتار نکو دارم و کردارم نیست  
از گفت نکوی بی عمل عارم نیست  
دشوار بود کردن و گفتن آسان  
آسان بسیار و هیچ دشوارم نیست

هرگز المی چو فرقت جانان نیست  
دردی بتر از واقعه هجران نیست  
گر ترک وداع کرده‌ام معذورم  
نو جان منی وداع جان آسان نیست

گر کار تو نیکست به تدبیر تو نیست  
ور نیز بدست هم ز تقصیر تو نیست  
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی  
چون نیک و بد جهان به تقدیر تو نیست

از درد نشان مده که در جان تو نیست

بگذر ز ولایتیکه آن زان تو نیست  
از بی‌خردی بود که با جوهریان  
لاف از گه‌ری زنی که در کان تو نیست

در هجرانم قرار میباید و نیست  
آسایش جان زار میباید و نیست  
سرمایه‌ روزگار میباید و نیست  
یعنی که وصال یار میباید و نیست

جانا به زمین خاوران خاری نیست  
کش با من و روزگار من کاری نیست  
با لطف و نوازش جمال تو مرا  
در دادن صد هزار جان عاری نیست

اندر همه دشت خاوران سنگی نیست  
کش با من و روزگار من جنگی نیست  
با لطف و نوازش وصال تو مرا  
در دادن صد هزار جان ننگی نیست

سر تا سر دشت خاوران سنگی نیست  
کز خون دل و دیده برو رنگی نیست  
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست  
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

کبر است درین وهم که پنهانی نیست  
برداشتن سرم به آسانی نیست  
ایمانش هزار دفعه تلقین کردم  
این کافر را سر مسلمانی نیست

ای دیده نظر کن اگر بیناییست  
در کار جهان که سر به سر سوداییست  
در گوشه خلوت و قناعت بنشین  
تنها خو کن که عافیت تنهاییست

سیمابی شد هوا و زنگاری دشت  
ای دوست بیا و بگذر از هرچه گذشت  
گر میل وفا داری اینک دل و جان  
ور رای جفا داری اینک سر و تش

آنها که قضا ز خیل عشاق نوشت  
آزاد ز مسجدست و فارغ ز کنشت  
دیوانه‌ عشق را چه هجران چه وصال  
از خویش گذشته را چه دوزخ چه بهشت

هان تا تو نبندی به مراعاتش پشت  
کو با گل نرم پرورد خار درشت

از پیتی کسی کار کسی بکشاید  
امید به کردگار میباید داشت

افسوس که ایام جوانی بگذشت  
دوران نشاط و کامرانی بگذشت  
تشنه بکنار جوی چندان خفتم  
کز جوی من آب زندگانی بگذشت

روزم به غم جهان فرسوده گذشت  
شب در هوس بوده و نابوده گذشت  
عمری که ازو دمی جهانی ارزد  
القصه به فکرهای بیهوده گذشت

سر سخن دوست نمی یارم گفت  
در یست گرانبها نمی یارم سفت  
ترسم که به خواب در بگویم بکسی  
شهاست کزین بیم نمی یارم خفت

دل گر چه درین بادیه بسیار شتافت  
یک موی ندانست و بسی موی شکافت  
گرچه ز دلم هزار خورشید بتافت  
آخر به کمال ذره ای راه نیافت

آسان آسان ز خود امان نتوان یافت  
وین شربت شوق رایگان نتوان یافت  
زان می که عزیز جان مشتاقانست  
یک جرعه به صد هزار جان نتوان یافت

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفتم  
بگذاشت مرا و جستجوی تو گرفتم  
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد  
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفتم

دل عادت و خوی جنگجوی تو گرفتم  
جان گوهر همت سر کوی تو گرفتم  
گفتم به خط تو جانب ما را گیر  
آن هم طرف روی نکوی تو گرفتم

آنی که ز جانم آرزوی تو نرفتم  
از دل هوس روی نکوی تو نرفتم  
از کوی تو هر که رفت دل را بگذاشت  
کس با دل خوشتن ز کوی تو نرفتم

آن دل که تو دیده ای زغم خون شد و رفت  
وز دیده خون گرفته بیرون شد و رفت  
روزی به هوای عشق سیری میکرد

لیلی صفتی بدید و مجنون شد و رفت

یار آمد و گفت خسته میدار دل  
دایم به امید بسته می‌دار دل  
ما را به شکستگان نظرها باشد  
ما را خواهی شکسته میدار دل

علمی نه که از زمره انسان نهمت  
جوئی نه که از اصل کریمان نهمت  
نه علم و عمل نه فضل و احسان و ادب  
یا رب بگدام تیره در خوان نهمت

صد شکر که گلشن صفا گشت تنت  
صحت گل عشق ریخت در پیرهنت  
تب را به غلط در تنت افتاد گذار  
آن تب عرقی شد و چکید از بدنت

دی زلف عبیر بیز عنبر سایت  
از طرف بناگوش سمن سیمایت  
در پای تو افتاد و بزاری می‌گفت  
سر تا پایم فدای سر تا پایت

ای قبله هر که مقبل آمد کویت  
روی دل مقبلان عالم سویت  
امروز کسی گز تو بگرداند روی  
فردا بگدام روی بیند رویت

ای مقصد خورشید پرستان رویت  
محراب جهانیان خم ابرویت  
سرمایه عیش تنگ دستان دهندت  
سررشته دل‌های پریشان مویت

زنار پرست زلف عنبر بویت  
محراب نشین گوشه ابرویت  
یارب توجه کعبه‌ای که باشد شب و روز  
روی دل کافر و مسلمان سویت

ای در تو عیانها و نهانها همه هیچ  
پندار یقینها و گمانها همه هیچ  
از ذات تو مطلقا نشان نتوان داد  
کانجا که تویی بود نشانها همه هیچ

ای با رخت انوار مه و خور همه هیچ  
بالعل تو سلسبیل و کوثر همه هیچ  
بودم همه بین، چو تیزبین شد چشمم

دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ

گفتم چشمت گفت که بر مست مپیچ  
گفتم دهننت گفت منه دل بر هیچ  
گفتم زلفت گفت پراکنده مگوی  
باز آوردی حکایتی پیچا پیچ

حمدا لک رب نجنی منک فلاح  
شکرا لک فی کل مساء و صباح  
من عندک فتح کل باب ربی  
افتح لی ابواب فتوح و فتاح

رخسارهات تازه گل گلشن روح  
نازک بود آن قدر که هر شام و صبح  
نزدیک به دیده گر خیالش گذرد  
از سایه خار دیده گردد مجروح

گر درد کند پای تو ای حور نژاد  
از درد بدان که هر گزت درد مباد  
آن دردمنست بر منش رحم آید  
از بهر شفاعتم بپای تو فتاد

در سلسله عشق تو جان خواهم داد  
در عشق تو ترک خانمان خواهم داد  
روزی که ترا ببینم ای عمر عزیز  
آن روز یقین بدان که جان خواهم داد

هر راحت و لذتی که خلاق نهاد  
از بهر مجردان آفاق نهاد  
هر کسی که زطاق منقلب گشت بجفت  
آسایش خویش بر دو بر طاق نهاد

در وصل زاندریشه دوری فریاد  
در هجر ز درد ناصبوری فریاد  
افسوس ز محرومی دوری افسوس  
فریاد ز درد ناصبوری فریاد

با کوی تو هر کرا سر و کار افتد  
از مسجد و دیر و کعبه بیزار افتد  
گر زلف تو در کعبه فشانند دامن  
اسلام بدست و پای زناز افتد

گر عشق دل مرا خریدار افتد  
کاری بکنم که پرده از کار افتد  
سجاده پرهیز چنان افشانم

آن را که حدیث عشق در دل گردد  
باید که ز تیغ عشق بسمل گردد  
در خاک تپان تپان رخ آغشته به خون  
برخیزد و گرد سر قاتل گردد

ما را نبود دلی که خرم گردد  
خود بر سر کوی ما طرب کم گردد  
هر شادی عالم که بما روی نهد  
چون بر سر کوی ما رسد غم گردد

دل از نظر تو جاودانی گردد  
غم با الم تو شادمانی گردد  
گر باد به دوزخ برد از کوی تو خاک  
آتش همه آب زندگانی گردد

ای صافی دعوی ترا معنی درد  
فردا به قیامت این عمل خواهی برد  
شربت بادا اگر چنین خواهی زیست  
ننگت بادا اگر چنان خواهی مرد

دردا که درین زمانه پر غم و درد  
غبنا که درین دایره غم پرورد  
هر روز فراق دوستی باید دید  
هر لحظه وداع همدمی باید کرد

فردا که به محشر اندر آید زن و مرد  
وز بیم حساب رویها گردد زرد  
من حسن ترا به کف نهم پیش روم  
گویم که حساب من ازین باید کرد

دل صافی کن که حق به دل می نگیرد  
دلهای پراکنده به یک جو نخرد  
زاهد که کند صاف دل از بهر خدا  
گویی ز همه مردم عالم ببرد

گویند که محتسب گمانی ببرد  
وین پرده تو پیش جهانانی ببرد  
گویم که ازین شراب اگر محتسبست  
دریابد قطره‌ای به جانی بخرد

من زنده و کسی بر آستانت گذرد  
یا مرغ بگرد سر کویت بپرد  
خار گورم شکسته در چشم کسی  
کو از پس مرگ من برویت نگرد

از چهره عاشقانه‌ام زر بار دارد  
وز چشم ترم همیشه آذر بار دارد  
در آتش عشق تو چنان بنشینم  
کز ابر محبتم سمندر بار دارد

از دفتر عشق هر که فردی دارد  
اشک گلگون و چهر زردی دارد  
بر گرد سری شود که شورست درو  
قربان دلی رود که دردی دارد

طالع سر عافیت فروشی دارد  
همت هوس پلاس پوشی دارد  
جایی که به یک سؤال بخشند دو کون  
استغنائیم سر خموشی دارد

دل وقت سماع بوی دلدار برد  
ما را به سراپرده اسرار برد  
این زمزمه مرکب مر روح تراست  
بردارد و خوش به عالم یار برد

گل از نو چراغ حسن در گلشن برد  
وز روی تو آیینه دل روشن برد  
هر خانه که شمع رخت افروخت درو  
خورشید چو ذره نور از روزن برد

شادم بدمی کز آرزویت گذرد  
خوشدل بحدیثی که ز رویت گذرد  
نازم بدو چشمی که به سویت نگرد  
بوسم کف پایی که به کویت گذرد

گر پنهان کرد عیب و گر پیدا کرد  
منت دارم ازو که بس برجا کرد  
تاج سر من خاک سر پای کسیست  
کو چشم مرا به عیب من بینا کرد

گفتار دراز مختصر باید کرد  
وز یار بدآموز حذر باید کرد  
در راه نگار گشته باید گشتن  
و آنگاه نگار را خبر باید کرد

دردا که همه روی به ره باید کرد  
وین مفرش عاشقی دو ته باید کرد  
بر طاعت و خیر خود نباید نگرست

در رحمت و فضل او نگه باید کرد

قدت قدم زبار محنت خم کرد  
چشم چشم چو چشمه‌ها پر نم کرد  
خالت حال چو روز من تیره نمود  
زلفت کارم چو تار خود در هم کرد

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد  
احسان ترا شمار نتوانم کرد  
گر بر تن من زفان شود هر مویی  
یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

از واقعه‌ای ترا خبر خواهم کرد  
و آنرا به دو حرف مختصر خواهم کرد  
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد  
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

خرم دل آنکه از ستم آه نکرد  
کس را ز درون خویش آگاه نکرد  
چون شمع ز سوز دل سراپا بگداخت  
وز دامن شعله دست کوتاه نکرد

آن دشمن دوست بود دیدی که چه کرد  
یا اینکه بغور او رسیدی که چه کرد  
میگفت همان کنم که خواهد دل تو  
دیدی که چه میگفت و شنیدی که چه کرد

جمعیت خلق را رها خواهی کرد  
یعنی ز همه روی بما خواهی کرد  
پیوند به دیگران ندامت دارد  
محکم مکن این رشته که واخواهی کرد

عاشق چو شوی تیغ به سر باید خورد  
زهری که رسد همچو شکر باید خورد  
هر چند ترا بر جگر آبی نبود  
دریا دریا خون جگر باید خورد

عارف بچنین روز کناری گیرد  
یا دامن کوه و لاله‌زاری گیرد  
از گوشه میخانه پناهی طلبد  
تا عالم شوریده قراری گیرد

من صرفه برم که بر صفا اعدا زد  
مشتی خاک لطمه بر دریا زد

گر غره به عمری به تبی برخیزد  
وین روز جوانی به شبی برخیزد  
بیداد مکن که مردم آزاری تو  
در زیر لبی به یا ربی برخیزد

خواهی که ترا دولت ابرار رسد  
مپسند که از تو بر کس آزار رسد  
از مرگ میندیش و غم رزق مخور  
کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

این گیدی گبر از کجا پیدا شد  
این صورت قبر از کجا پیدا شد  
خورشید مرا ز دیده‌ام پنهان کرد  
این لکه ابر از کجا پیدا شد

انواع خطا گر چه خدا می‌بخشد  
هر اسم عطیه‌ای جدا می‌بخشد  
در هر آنی حقیقت عالم را  
یک اسم فنا یکی بقا می‌بخشد

دلخسته و سینه چاک می‌باید شد  
وز هستی خویش پاک می‌باید شد  
آن به که به خود پاک شویم اول کار  
چون آخر کار خاک می‌باید شد

از شب‌نم عشق خاک آدم گل شد  
شوری برخاست فتنه‌ای حاصل شد  
سر نشتر عشق بر رگ روح زدند  
یک قطره خون چکید و نامش دل شد

تا ولولۀ عشق تو در گوشم شد  
عقل و خرد و هوش فراموشم شد  
تا یک ورق از عشق تو از بر کردم  
سیصد ورق از علم فراموشم شد

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد  
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد  
مهرت بکدام ذره پیوست دمی  
کان ذره به از هزار خورشید نشد

صوفی به سماع دست از آن افشاند  
تا آتش دل به حیلتی بنشانند  
عاقل داند که دایه گهواره طفل

از بهر سکون طفل می جنبانند

کی حال فتاده هرزه گردی داند  
بی درد کجا لذت دردی داند  
نامرد به چیزی نخرد مردان را  
مردی باید که قدر مردی داند

اسرار وجود خام و ناپخته بماند  
و آن گوهر بس شریف ناسفته بماند  
هر کس به دلیل عقل چیزی گفتند  
آن نکته که اصل بود ناگفته بماند

این عمر به ابر نوبهاران ماند  
این دیده به سیل کوهساران ماند  
ای دوست چنان بزی که بعد از مردن  
انگشت گزیدنی به یاران ماند

چرخ و مه و مهر در تمنای تواند  
جان و دل و دیده در تماشای تواند  
ارواح مقدسان علوی شب و روز  
ابجد خوانان لوح سودای تواند

آنها که ز معبود خبر یافته‌اند  
از جمله کاینات سر یافته‌اند  
دریوزه همی کنند مردان ز نظر  
مردان همه از قرب نظر یافته‌اند

زان پیش که طاق چرخ اعلا زده‌اند  
وین بارگه سپهر مینا زده‌اند  
ما در عدم آباد ازل خوش خفته  
بی ما رقم عشق تو بر ما زده‌اند

آن روز که نور بر ثریا بستند  
وین منطقه بر میان جوزا بستند  
در کتم عدم بسان آتش بر شمع  
عشقت به هزار رشته بر ما بستند

آنروز که نقش کوه و هامون بستند  
ترکیب سهی قدان موزون بستند  
پا بسته به زنجیر جنون من بودم  
مردم سخنی به پای مجنون بستند

قومی ز خیال در غرور افتادند

و ندر طلب حور و قصور افتادند  
قومی متشککند و قومی به یقین  
از گوی تو دور دور دور افتادند

در تکیه قلندران چو بنگم دادند  
در کاسه بجای لوت سنگم دادند  
گفتم ز چه روی خاست این خواری ما  
ریشم بگرفتند و به چنگم دادند

هوشم نه موافقان و خویشان بردند  
این کج کلهان مو پریشان بردند  
گویند چرا تو دل بدیشان دادی  
والله که من ندادم ایشان بردند

در دیر شدم ماحضری آوردند  
یعنی ز شراب ساغری آوردند  
کیفیت او مرا ز خود بیخود کرد  
بردند مرا و دیگری آوردند

سبزی بهشت و نوبهار از تو برند  
آنجا که به خلد یادگار از تو برند  
در چینستان نقش و نگار از تو برند  
ایران همه فال روزگار از تو برند

مردان خدا ز خاکدان دگرند  
مرغان هوا ز آشیان دگرند  
منگر تو ازین چشم بدیشان کایشان  
فارغ ز دو کون و در مکان دگرند

یارم همه نیش بر سر نیش زند  
گویم که مزن ستیزه را بیش زند  
چون در دل من مقام دارد شب و روز  
میتروسم از آنکه نیش بر خویش زند

آن کس که به کوه ظلم خرگاه زند  
خود را به دم آه سحرگاه زند  
ای راهزن از دور مکافات بترس  
راهی که زنی ترا همان راه زند

خوبان همه صید صبح خیزان باشند  
در بند دعای اشک ریزان باشند  
تا تو سگ نفس را به فرمان باشی  
آهو چشمان ز تو گریزان باشند

ماجرم و کنه کنیم و او لطف و کرم  
هر کس چیزی که لایق اوست کند

نقاش اگر ز موی پرگار کند  
نقش دهن تنگ تو دشوار کند  
آن تنگی و نازکی که دارد دهنت  
ترسم که نفس لب تو افگار کند

با شیر و پلنگ هر که آمیز کند  
از تیر دعای فقر پرهیز کند  
آه دل درویش به سوهان ماند  
گر خود نبرد برنده را تیز کند

نی دیده بود که جستجویش نکند  
نی کام و زبان که گفتگویش نکند  
هر دل که درو بوی وفایی نبود  
گر پیش سگ افگنند بویش نکند

در چنگ غم تو دل سرودی نکند  
پیش تو فغان و ناله سودی نکند  
نالیم به ناله‌ای که آگه نشوی  
سوزیم به آتشی که دودی نکند

خواهی که خدا کار نکو با تو کند  
ارواح ملایک همه رو با تو کند  
یا هر چه رضای او در آنست بکن  
یا راضی شو هر آنچه او با تو کند

زان خوبتری که کس خیال تو کند  
یا همچو منی فکر وصال تو کند  
شاید که به آفرینش خود نازد  
ایزد که تماشای جمال تو کند

عاشق که تواضع ننماید چه کند  
شهاکه به کوی تو نیاید چه کند  
گر بوسه دهد زلف ترا رنجه مشو  
دیوانه که زنجیر نخاید چه کند